



### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۵۲

یک جام ز صد هزار جان به  
برخیز و قماش ما گرو نه

ما از خود خویش توبه کردیم  
ما هیچ نمی‌رویم از این ده

یک‌رنگ کند شراب ما را  
تا هر دو یکی شود که و مه

درویش ز خویشتن تهی شد  
پر ده تو شراب فقر، پر ده

برخیز و به زه کن آن کمان را  
ماییم کمان و باده چون زه

برجای بماند عقل پرفعل  
این است سزای پیر فربه

ما غم نخوریم، خود که دیده‌ست؟!  
تو بار کشتی و او کند عه

بگریز ز غم به سوی شه رو  
وز خانه عاریت برون چه

### حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۷۸

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت  
دلق ما بود که در خانه خمار بماند

## مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۲۳

### مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن به موسی علیه السلام

گفت با هامان چون تنه‌ایش بدید  
جست هامان و گریبان را درید

بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین  
کوفت دستار و کُله را بر زمین

که چگونه گفت اندر روی شاه  
این چنین گستاخ آن حرف تباه

جمله عالم را مُسَخَّر کرده تو  
کار را با بخت چون زر کرده تو

از مَشَارِق و مَغَارِب بی‌لجاج  
سوی تو آرند سلطانان خَراج<sup>(۱)</sup>

پادشاهان لب همی مانند شاد  
بر ستانه خاک تو ای کیقباد

اسب یاغی چون ببیند اسپ ما  
رو بگرداند گریزد بی عصا

تاکنون معبود و مسجود جهان  
بوده‌یی گردی کمینه<sup>(۲)</sup> بندگان؟

در هزار آتش شدن زین خوش ترست  
که خداوندی شود بنده‌پرست

نه بگش اول مرا ای شاه چین  
تا نبیند چشم من بر شاه این

خسروا اول مرا گردن بزن  
تا نبیند این مَدَلَّت چشم من

خود نبوده ست و مبادا این چنین  
که زمین گردون شود گردون زمین

بندگان مان خواجه تاش ما شوند  
بی دلان مان<sup>(۳)</sup> دلخراش ما شوند

چشم روشن دشمنان و، دوست کور  
گشت ما را پس گلستان، قعر گور

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۳۷

تزییف<sup>(۴)</sup> سخن همام علیه اللعنة

دوست از دشمن همی نشناخت او  
نرد را کورانه کژ می باخت او

دشمن تو جز تو نبود ای لعین  
بی گناهان را مگو دشمن به کین

پیش تو این حالت بد دولت ست  
که دوادو اول و آخر لَت<sup>(۵)</sup> ست

گر ازین دولت نتازی خَزْخَزَان<sup>(۶)</sup>  
این بهارت را همی آید خزان

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۳۱

اولش دَو دَو به آخر لَت بخور  
جز درین ویرانه نبود مرگ خر

تو به جدِ کاری که بگرفتی به دست  
عیبش این دم بر تو پوشیده شده ست

زان همی تانی بدادن تن به کار  
که بپوشید از تو عیبش کردگار

همچنین هر فکر که گرمی در آن  
عیب آن فکرت شده ست از تو نهان

بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین<sup>(۷)</sup>  
زو رمیدی جائت بَعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ<sup>(۸)</sup>

حال کآخر زو پیشیمان می‌شوی  
گر بود این حال اول کی دوی؟

پس بپوشید اول آن بر جان ما  
تا کنیم آن کار بر وفق قضا

چون قضا آورد حکم خود پدید  
چشم وا شد تا پیشیمانی رسید

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۴۱

مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند  
که سر ایشان ز تن ببریده‌اند

مشرق و مغرب که نبود برقرار  
چون کنند آخر کسی را پایدار؟

تو بدان فخر آوری کز ترس و بند  
چاپلوست گشت مردم روز چند

هرکه را مردم سجودی می‌کنند  
زهر اندر جان او می‌آکنند

چونکه برگردد از او آن ساجدش  
داند او کان زهر بود و مویدش

ای خُنک آن را که ذَلَّتْ نَفْسُهُ\*  
وای آن کز سرکشی شد چون گُه او

این تکبر، زهر قاتل دان که هست  
از می پر زهر شد آن گیج، مست

چون می پُر زهر نوشد مُدبری  
از طرب یکدم بجنباند سری

بعد یک دم زهر بر جاننش فتد  
زهر در جاننش کند داد و ستد

گر نداری زهری اش را اعتقاد  
کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد

چونکه شاهی دست یابد بر شهی  
بکشَدش یا باز دارد در چهی

ور بیابد خسته افتاده را  
مرهمش سازد شه و بدهد عطا

گر نه زهرست آن تکبر پس چرا  
کُشت شه را بی‌گناه و بی‌خطا؟

وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت؟  
زین دو جنبش زهر را شاید شناخت

راهن هرگز گدایی را نزد  
گرگ گرگ مرده را هرگز گزد؟

خضِرُ کشتی را برای آن شکست  
تا تواند کشتی از فُجَّار<sup>(۹)</sup> رست

چون شکسته می‌رهد اشکسته شو  
امن در فقرست اندر فقر رو

آن گُهی کو داشت از کان نقد چند  
گشت پاره پاره از زخم گُند<sup>(۱۰)</sup>

تیغ بهر اوست کو را گردنی است  
سایه کافکنده ست بر وی زخم نیست

مهتری نفطست و آتش ای غوی<sup>(۱۱)</sup>  
ای برادر چون بر آذر می‌روی؟

هرچه او هموار باشد با زمین  
تیرها را کی هدف گردد؟ ببین

سر بر آرد از زمین آنگاه او  
چون هدفها زخم یابد بی رفو<sup>(۱۲)</sup>

نردبان خلق این ما و منی است  
عاقبت زین نردبان افتادنی است

هر که بالاتر رود ابله‌ترست  
کاستخوان او بتر خواهد شکست

این فروع ست و اصولش آن بُود  
که تَرَفُّع<sup>(۱۳)</sup> شرکت یزدان بُود

چون نمردی و نگشتی زنده زو  
یاغیی باشی به شرکت مُلُکجو

چون بدو زنده شدی آن خود وی است  
وحدت محض است آن، شرکت کی است؟

شرح این در آینه اعمال جو  
که نیابی فهم آن از گفت و گو

گر بگویم آنچه دارم در درون  
بس جگرها گردد اندر حال خون

بس کنم خود زیرکان را این بس است  
بانگ دو کردم اگر در ده کس است

حاصل آن هامان بدان گفتار بد  
این چنین راهی بر آن فرعون زد

لقمه دولت رسیده تا دهان  
او گلوی او بریده ناگهان

خرمن فرعون را داد او به باد  
هیچ شه را این چنین صاحب مباد

\*

اشاره به حدیث نبوی: خوشا به حال کسی که نفسش رام و خوار شده و کسبش حلال گشته و درونش نکو شده و برونش شکوهمند گردیده و گزند خود از مردم دور کرده است

## مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۷۴

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون به تاثیر کردن سخن هامان در دل فرعون

گفت موسی: لطف بنمودیم و جود  
خود خداوندیت را روزی نبود

آن خداوندی که نبود راستین  
مر ورا نه دست دان نه آستین

آن خداوندی که دزدیده بود  
بی دل و بی جان و بی دیده بود

آن خداوندی که دادندت عوام  
باز بستانند از تو همچو وام

ده خداوندی عاریت به حق  
تا خداوندیت بخشد متفق

- (۱) خراج: باج، مالیات  
 (۲) کمینه: کمترین، کمتر  
 (۳) بی دل: ترسو  
 (۴) تزییف: تحقیر کردن  
 (۵) لت: سیلی  
 (۶) خَزَّزَان: لنگ لنگان، کسی که در حال خزیدن است.  
 (۷) شَیْن: زشتی، عیب، بدی.  
 (۸) بَعْدَ الْمَشْرِقِین: فاصله میان مشرق و مغرب.  
 (۹) فُجَّار: تباهاکاران  
 (۱۰) کُنْد: کنگ  
 (۱۱) غَوَى: گمراه  
 (۱۲) رَفُو: دوختن پارگی و سوراخ جامه.  
 (۱۳) تَرَفُّع: بلندی جستن، تکبر.